



توتیا

هوشنگ ابتهاج «سایه»
 مهی که مزد وفای مرا جفا دانست
 دلم هر آنچه جفا دید از تو وفا دانست
 روان شو از دل خونینم ای سرشک نهان
 چرا که آن گل خندان چنین روا دانست
 صفای خاطر آیینه دار ما را باش
 که هر چه دید غبار غمش صفا دانست
 گرم وصال نبخشند خوشدلم به خیال
 که دل به درد تو خو کرد و این دوا دانست
 تو غنچه بودی و بلبل خموش غیرت عشق
 به حیرتم که صبا قصه از کجا دانست
 ز چشم سایه خدا را قدم دریغ مدار
 که خاک راه ترا عین توتیا دانست
تهران، خرداد ۱۳۳۶

با یاد بزرگمرد شعر فارسی مهدی اخوان ثالث که شهریور ماه هر سال یادآور سوگ جانگذار اوست. پیوندها و باغ

به دکتر حمید مصدق
 لحظه ای خاموش ماند، آنگاه بار دیگر سیب
 سرخی را که در کف داشت به هوا انداخت.
 سیب چندی گشت و باز آمد.
 سیب را بوید.
 گفت:

«گپ زدن از آبیاریها و از پیوندها کافی ست.
 خوب، تو چه می گویی؟»
 - «آه چه بگویم؟ هیچ»

سبز و رنگین جامه ای گلبفت بر تن داشت.
 دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود.
 از شکوفه های گیلاس و هلو طوق خوش آهنگی
 به گردن داشت.

پرده ای طناب بود از مخملی - گه خواب گه بیدار
 با حریری که به آرامی وزیدن داشت.
 روح باغ شاد همسایه
 مست و شیرین می خرامید و سخن می گفت،
 و حدیث مهربانش روی با من داشت.
 من نهادم سر به نرده ی آهن باغش
 که مرا از او جدا می کرد،
 و نگاهم مثل پروانه
 در فضای باغ او می گشت،
 گشتن غمگین بری در باغ افسانه.
 او به چشم من نگاهی کرد.
 دید اشکم را.
 گفت:

«ها، چه خوب آمد به یادم، گریه هم کاری ست.
 گاه آن پیوند با اشک است، یا نفرین
 گاه با شوق است، یا لبخند، یا اسف یا کین،
 و آنچه زین سان، لیک باید باشد این پیوند.»
 بار دیگر سب را بوید و ساکت ماند.
 من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم.
 آه، خامشی بهتر.
 ورنه من باید چه می گفتم به او، باید چه می
 گفتم؟

گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی ست،
 خامشی بهتر،
 گاه نیز آن بایدهی پیوند کو می گفت،
 خاموشیست.
 چه بگویم؟ هیچ
 جوی خشکیده ست و از بس تشنگی دیگر
 بر لب جو بوته های بارهنگ و پونه و خطمی
 خوابشان برده ست.

با تنی بی خویشتن، گویی که در رویا
 می بردشان آب، شاید نیز، آبشان برده ست.
 به عزای عاجلت ای بی نجابت باغ،
 بعد از آنکه رفته باشی جاودان بر باد،
 هر چه هر جا ابر خشم از اشک نفرت باد آستن.
 همچو ابر حسرت خاموشبار من.
 ای درختان عقیم ریشه تان در خاکهای هرزگی مستور،
 یک جوانه ی ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند.
 ای گروهی برگ چرکین تار چرکین بود،
 یادگار خشکسالیهای گرد آلود،
 هیچ بارانی شما را شست نتواند.

مهدی اخوان ثالث تهران - شهریور ۱۳۴۱
دریا
 حسرت تبرم به خواب آن مرداب
 کارام درون دشت شب خفته ست.
 دریایم و نیست باکم از طوفان:
 دریا، همه عمر، خوابش آشفته ست.
 تهران، ۱۳۶۶

باران

احمد شاملو
 آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
 در آستانه پر نیلوفر،
 که به آسمان بارانی می اندیشید
 و آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
 در آستانه پر نیلوفر باران،
 که پیرهنش دستخوش بادی شوخ بود
 و آنگاه، بانوی پر غرور باران را
 در آستانه نیلوفرها،
 که از سفر دشوار آسمان باز می آمد.

برای نوه ام بردیا

آهوی نو خیز
 آیا مرا روزی به خاطر خواهی آورد؟
 ای همچو گنجشکی میان دست هایم
 تو تازه از راه آمدی، حیران و مبهوت
 من در سرایش افولی در فنایم.

ای کبک سرمست
 هشدار، تا چون مرغکی زیرک نیفتی
 در دام این دوران پر مکر فسونگر
 در هر قدم، صد دام دارد زیر دانه
 در هر گذر، شهبازها را می کند پر

در روزهای دور دیگر
 از من نشانی در بسیط خاکدان نیست
 اما تو شاداب و سبکبال و سبک خیز
 «بر عرصه های بیکران آرزوها»
 چون آهوی نو خیز پویا رهنوردی
 در سنگلاخ زندگی پوینده مردی
 اما، مرا دیگر در این میدان زمان نیست.

من نیز روزی
 شاهین صفت، در نور خیز کهکشان ها
 مست از شراب عشق، در پرواز بودم
 در مزرع سبز زمین، با خیل خوبان
 عمری، انیس و مونس و همراز بودم.

گل می شکفت از نغمه های ما به هر دشت
 جوش و خروش می، به خم، از جوش ما بود
 مهتاب می خندید بر ما از در و دشت
 چون شعله امید ما بی آنها بود

اما من امروز
 چون پرتو گلرنگ خورشید غروبم
 تو غنچه نشکفته ی صبح بهاری
 من رهسپار کوی نسیان و سکونم
 تو رو به سوی زندگانی داری، آری.

اینک زمین و آسمان رام تو باشد
 مرغ زمان پر بسته، در دام تو باشد
 گر ساغرم خالیست از صهبای هستی
 سرشار عشق و زندگی جام تو باشد
شهریور ۱۳۷۶ آگست ۱۹۹۷

آنک خط عبور (۱)

در تغزل ابریشمین همسرایان مرگ و میلاد
 و در کهکشان بوسه های منظوم رگبار بر پلک های
 فرو بسته سنگپاره ها
 از حنجره زخمی نارنجستان های مشرق
 فریاد برمخاست:
 آنک خط عبور
 که ناهنگام موریانه های مقوایی از زندان چوبین
 خویش برگشتند
 تا عربانی زمین را از چشم اندازی به پهنای فاجعه
 دیدار کنند
 و قصیده عتیق هجرت را بر کتیبه هایی از خضوع
 لامسه خاک بنویسند
 (۲)

ای خوبترین همنشین شبانه های همیشه و هنوز
 برگرد که آن هفت سالار سپید گیسوی کهن را با من
 در کهنی به تنگی روزگار به زودی دیدار خواهد افتاد
 ای خوبترین همنشین شبانه های غریب همیشه و هنوز
 که از درگاه آیینه ها سبز سبز میگذشتی
 آوایت ریشه های بازگشته نخلهای بیمار را
 با رگهای گشاده دستان من پیوندی بود
 برگرد و دست هایت - این دو کبوتر سفید - را از
 آشیان دست های من پرواز مده
 سر انگشتانت این دو مخمس بی همتا را به ذهن
 دستهای من بسپار
 و به زبان مخملین بلاغت باران ها
 بر صحیفه های شعور سرخ شقایق بنویس
 که سر انجام جنگل دستها و بازوها
 حصار خواب کدامین تهمتن را فتح خواهد کرد؟
 و از تخمه آتشین کدام سلامان
 کدامین حلاج
 با هجاهای زبان های بریده کودکان کدام شهر
 قنوت سرخ شهادت را بر بام های هفت اقلیم خواهد
 خواند؟

واصف باختری - کابل - ۱۳۵۶

اشکی به یاد شهرم ، تهران

تقدیم به مهندسان و شهرسازانی که همه
 یادگارهای شهر ما را از بن زدوند و یا برجها و
 بلند سازیهشان، راه پرواز پرندگان را در آسمان اش
 بستند.

شبهای تهران

زیباترین شام عالم، شبهای تهران من بود
 شبهای زیبای تهران، رویای هر مرد و زن بود
 شهری پر از روشنایی، با کوچه های قدیمی،
 با آن بناها که صدبار، بهتر ز پاریس و کن بود
 شب از فراز بلندی، شهر شگفت آور من،
 با منظر دلفریبش، رشک بهشت عدن بود
 از قلهک و قیطره، تا از گل و اقدسیه،
 یا یونجه زار و علفزار، یا باغ و دشت و دمن بود
 در باغ در بند و شمران، ملک اوین، رستم آباد،
 یک سو درختان سر سبز، یک گوشه آب و چمن بود
 از باغ چون می گذشتی، آرامبخش روانت،
 شب بو و آلاله و ناز، عطر گل و یاسمن بود
 در کوه یا بوته زاران، همراه مرغان وحشی
 یاری ده عقل و هوش، بوی گیاه و گون بود
 پس قلعه و آبخارش، در زیر آن سقف نیلی
 هم روحبخش روانها، هم زندگی بخش تن بود
 شهری پر از مهربانی، با مردمی رام و آرام
 بیگانه با نادرستان، عاری ز شر و فتن بود
 خلقی که با کار و کوشش، می ساخت فردای خود را
 سودای پاک و شریفش، خدمت به خلق و وطن بود
 قصر قجر جایگاه او باش و اشراق و هر کو
 هم عهد با نادرستان، همکاسه اهرمن بود

شبهای بی تایی تهران، شبهای سرمستی و عشق
 شبهای موسیقی و شور، شبهای شعر و سخن بود
 کانون مهر و هنر بود، در هر خیابان و هر کوی،
 سلطان هر مجلس آن، بی شبهه استاد فن بود
 در محفل شاعرانش، «ایران» و «تهران» و «حافظ»
 مرد، بزرگی، چو «ناصح» در راس هر انجمن بود (۱)
 در غره های شکفت بازار آن، مردمانی
 کز بینشان از درستی، دهها اويس قرن بود
 من طفل دروس و قلهک، با آب ناب فئاتش
 یاران عهد قدیم «صغری»، «پری» و «کهن» بود (۲)
 درارگ و گلبندک وری، خیل بزرگی زیاران
 سر چشمه ، دروازه دولت، جای عزیزان من بود
 شاپور و مختاری و شوش، کوی خرابیات و دولاب
 هر یک نشانی ز شهری با یادهای کهن بود
 در روستای ونک با استخر عهد عتیق اش،
 گلگشت ما در علفها، یا شاخه های جگن بود
 دردا که خوردند و بردند، از پیکر پاک تهران،
 آن یادهای عزیز، کز آن به پا این بدن بود
 با سنگ و سیمان و آهن، تا برج و بارو بسازند،
 کشتند شهری که روزی چشم و چراغ وطن بود
 با کشته خود چه کردیم؟ انصاف را شهر تهران،
 از بعد ویرانی خویش چون مرده ای بی کفن بود
 من شهروندی غریبم ، در زاد بومی که روزی
 هر گوشه اش پاره ای چون اجزای اندام من بود
 جز اصفهان حبیب و جز بختیاری، به چشم ام
 این شهر بیگانه دیری، زندان و بیت و الحزن بود
 اکنون چو تبعید یانم، یا کو لیان و غریبان
 در این خیابان که کویش پر دود و آتش لجن بود
 مرثیه شد شعرم اما، دانم که رغم بلایا

من زنده ام زانکه دانم یاری ده ام ذوالمنن بود
 با اشک و با خون نوشتم، این شعر و امید دارم
 روزی که این شهر کارش در دست مردان فن بود،
 «شبنم» بر آیین و رسمی، سامان بگیرد که روزی
 گویم که: «زیباترین شهر، تهران بی تایی من بود»
زیبده جهانگیری «شبنم» ۱۸ و ۱۷ دیماه ۱۳۸۱
 ۱ - «ایران»، «تهران» و «حافظ» معتبرترین انجمنهای ادبی ایران
 بودند و استاد گرافدر «محمد علی ناصح» موسس انجمن ادبی
 ایران» و رییس آن بود.
 ۲ - «صغری خلیج»، «پری شاهیلانی (پری زنگنه بعدی)» و
 «کهندخت کهن» دوستان ایام نوجوانی من در مدرسه
 «جنت» قلهک بودند.

اسیر عشق

محمد تقی کامکار پارسی (فسایی)
 توای رفیق هم از حال ما چه می دانی؟
 تو تازه رسته نهالی وفا چه می دانی؟
 اسیر عشق توام سرسری پندارش
 تو راز عشق من بینوا چه می دانی؟
 تو هجریار به دوران ندیده ای هرگز
 بغیر جور و جفا دلبرا چه می دانی؟
 «نبا شدت خبر از لذت وفاداری
 تو قدر صحبت اهل وفا چه می دانی؟»
 چه روزها که به یاد تو ناله سر دادم
 نفیر ناله درد آشنا چه می دانی؟
 نه ناله ام بشنیدی نه اشکهای بدیدی
 ز چشم اشک گسارم بتاچه می دانی؟
 اگر چه سنگدل استی شنوز درد دلم
 طیب درد من استی دوا چه می دانی؟
 رقیب کرده بسی فتنه ها بکار دلم
 تو ای عزیز از این فتنه ها چه می دانی؟
 دکر شکایت تو پیش هیچ کس نبرم
 چرا که بی خبری حال ما چه می دانی؟
 سن حوزه، کالیفرنیا، آگوست ۱۹۹۳

نضمین غزلی از حافظ

مسعود سپند
 بیا تا ظلمت آباد دل زاهد براندازیم
 ز غیرت آتشی بر چوب خشک منبر اندازیم
 شرر بر جان دیو دود ز اشعار تراندازیم
 سلیمان را به حیرت خانه انگشتر اندازیم
 بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
 در آن هنگامه کز هر سوی باران فغان ریزد
 فغان از قامت فریاد تا اعماق جان ریزد
 ز پای افتد گل و هر دم خزانی در خزان ریزد
 زمستان در زمستان در میان استخوان ریزد
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
 در این غربت اگر بودم به هر بود و نبود خوش
 به کارون و ارس هر شب فرستادم درودی خوش
 به دفتر کاهی قلبم نوشتم یاد بودی خوش
 که از سر چشمه ی چشمم خوشم با زنده رودی
 خوش
 چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و یا کویان سراندازیم
 چه دریاها که پنهان است در خم ها به میخانه
 ز خیر سر گذشتم تا نهادم پا به میخانه
 نوشتم سر نوشتم را به یک اما به میخانه
 به غیر از غم نمی افتد کسی از پا به میخانه
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
 که از پای خم ات یکسر به حوض کوثر اندازیم
 چرا ای دیده ی بیدار خواب اندر قرح ریزیم
 ز مرداب فراموشی حباب اندر قرح ریزیم
 بیا در بزم هشیاران شتاب اندر قرح ریزیم
 به اشک شادمانی آفتاب اندر قرح ریزیم
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قرح ریزیم
 نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
 کنهگاری که شب یا قاضی الحاجات می بافد
 به جای مهر در مهراب مو هومات می بافد
 سحر با سرب خون بر چهره های مات می بافد
 دل من زین همه ریب و ریا هیهات می بافد
 یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
 بیا این داوری ها را به پیش داور اندازیم
 طبیبان هنر دیگر نمی گیرند نبض ساز
 به جز شلاق حتی آب هم افتاده از آواز
 بر آتشام دل ها هرم حسرت می کند پرواز
 ستمکشیشان به جز بستن نفر مودند راهی باز
 سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
 بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

سرود شهیدان

همه دشمن و دوست گو بشنوند
 بدین گفته گریان و خندان شوند
 دل دوستان باز یابد امید
 تن دشمنان لرزه گیرد چو بید
 که مائیم با جمله ز خم و گزند
 بیای ایستاده چنین سر بلند
 بهمراهی کاروان امید
 بکین خواهی همراهم شهید
 بیک دست شمشیر جنگ آزما
 بدست دگر مشعل رهنما
 بیک نیمه دل پر ز خشم و خروش
 به نیم دگر تشنه ی ناز و نوش
 سراپای ما غرق خون است و چون
 نباشد از این زخمها غرق خون
 دل از دشنه ی تیز دشنام ریش
 قدمهای پوینده در راه خویش
 تن از بوسه ی تازیانه کبود
 بلب همحنان آن گرامی سرود
 سرودی که از آتش و خون گذشت
 سرودی که هرگز دگرگون نگشت
 سرودی چو گل نرم و چون دشنه تیز
 سرودی در او مژده ی رستخیز
 سرودی پیام آور روز نو
 در آن صد هزار آرزو در گرو
 بتاب ای بلند اختر دلنشین
 بمان ای امید شکیب آفرین
 «جهان بشنود بانگ فریاد ما»
 که برده نشد روح آزاد ما
 ز هر سوزشی گرمتر تافتیم
 ز هر مردنی زندگی یافتیم
 اگر هم نبردی در آید ز پای
 ز مردان دیگر تهی نیست جای
 من و تو که زنجیر صد دانه ایم
 نگهبان بیدار این خانه ایم
 اگر من نباشم تو پاینده باش
 نگهبان این آتش زنده باش.

* شعر «سرود شهیدان» را در جزوه ای که در
 سالهای قبل از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ چاپ شد یافتیم،
 اما متأسفانه نام شاعر بر بالای شعر نیامده است.
 من این شعر را به شیوه بیان و سبک روانشاد
 مهندس مصطفی سر خوش می دانم با چاپ آن از
 همه عزیزانی که صاحب اصلی شعر را می شناسند
 می خواهم تا آنرا به ما معرفی کنند. نوح